



کریک!

۱۲

دفتر دوازدهم
آخرین رویارویی

ماجرای شگفت‌انگیز چارلی کوچولو
(۲۰۰ ساله)



مراقب پتی‌ها باشید!

مواظب باش، پسر!



بالای رشته کوه سربند

پشت تخته سنگی بزرگ مخفی شدم، نفسم را حبس کرده بودم و گوش‌هایم را تیز. صدایی می‌شنیدم؛ صدای لخ لخ قدم‌هایی که تقریباً در صدای بادی که در بالای کوه می‌وزید گم می‌شد. یعنی کی بود؟ از زمانی که سفرم را شروع کرده‌ام، مطمئنم که کسی سایه‌به‌سایه دنبالم است. گاهی می‌ایستم و پشت سرم را نگاه می‌کنم، با تلسکوپم به چشم‌انداز روبه‌رو نگاه می‌کنم. زیر سایه‌های در حال حرکت چیزی ندیدم، اما مطمئنم که یک نفر آن‌جا بود، و مرا می‌پایید.



هواران هیرت انگیزی که

مثل موشک پرواز می‌کند!



کوهستان سربند



بتی، سر برفی!

با هوارانم جلو می‌روم، روروئکی‌ست که روی هوا شناور می‌ماند و دوستم جکمن آن را اختراع کرده، اما وقتی که به رشته‌کوه سریند رسیدم، مجبور شدم توقف کنم. شیب صخره‌های سنگی خیلی تند بود، پس مجبور شدم روروئک را با کمند دست‌سازم ببندم. سرانجام، بعد از چندین ساعت صعود خسته‌کننده، به نوک بادگیر یکی از قلعه‌ها رسیدم و هواران را هم دنبال خودم بالا کشاندم. اطراف قلعه‌ی تنها را تماشا کردم. به نظر خالی می‌آمد، اما بعدش صدای لخ لخ را شنیدم ...

باد می‌پیچید و نمی‌گذاشت بفهمم صدا از کجا می‌آید، اما نزدیک بود. نمی‌خواستم در دید قرار بگیرم، پس به طرف نزدیک‌ترین تخته‌سنگی دویدم که روی قلعه پیش آمده بود. به این امید که در تخیلاتم صدا را شنیده باشم، پشت سنگ چمباتمه زدم.

خیالات نبود! حالا دیگر صدای لخ لخ قدم‌ها و تنفسی خش‌دار را به وضوح می‌شنیدم؛ کسی که دنبالم بود داشت در اطراف قلعه پرسه می‌زد. مثل سگ تازی هوا را بو می‌کشید. کمک! از پشت مخفی‌گاهم سرک کشیدم و آن طرف تخته‌سنگ پای پشمالوی سفید و بزرگی دیدم. اکهه!